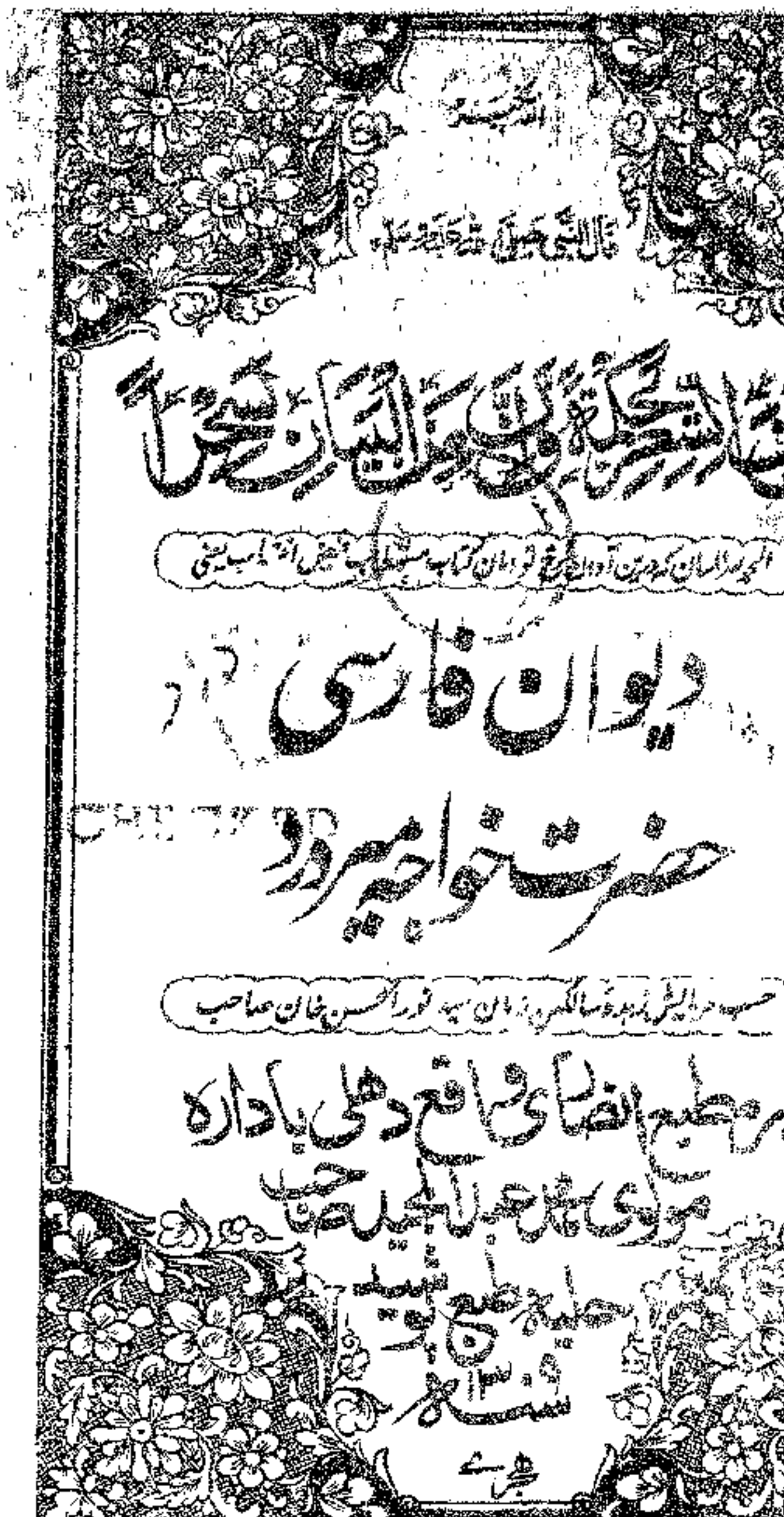


دیوان فارسی حضرت خواجہ میر درد

میر محمدی (دود)



قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

اِنَّكَ اَشْعَرُ الشَّجَرِ ثَمَرُهُ مَالِكٌ لِبَيْتِكَ لَبِيحًا

احمد رضا خان کٹر دریں آوان وچ لکھا اٹاں کتاب مسطاب مہیص امتساب لکھنے

دیوان فارسی

حضرت خواجہ میر درد

مسب وراثت عمدۃ السالکین زعمۃ العارفین مولانا سید نوراحسن خاں صاحب

درمطبع انصاری واقع دہلی بآدارہ

مولوی محمد عبد المجید صاحب

حلیہ طبع پوشید

۱۳۰۹ھ

هول النصارى

در ۱۰۰۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سزد بر سر و هم جا شمع ساجد ز با هم را
 به اعتقا شود بیشک خورد گرا تا خوا هم را
 اگر بیند پیش او فقای تر ز با هم را
 رسانی تا بخود یارب مگر طبع روان هم را
 مقابل کی شود پیر فلک بخت جوا هم را

ز بس قرض سخن روشن کند هر جا بیا هم را
 چنان من تجلی کرده حسن بی نشان او
 خدا سازد تقای خضر عمر جادوان خود
 بهر جا میرسد هرگز وی آنجا نمی است
 ز دست گردش افلاک من از پامنی افتم

وله

بحر دارد د بکره قطره پیمان ما
 بسته احرام ریش لغزش ستان ما
 جلوه یار قدم رنج بکاشان ما

جوش و پا ده توحید بیخاسته ما
 بنزد وی پرو کشتای حرم دل باشد
 ربه را کند استبداد بیدی که کند

زینت و زیبائی نان باد مبارک بزنان صنعت طبع رسا در وینست نکشم		ساز دنیا نکند بهمت مردانه مسا آشنا کرده بهامعنی بیگانه ما
	وله	
روی آسانی نه بیند مطلب شواریا وحدت انشا نیم از بس فحل و فعل است شوخیست نهفت جز در پردی پروگی بس که در وایس اینجا در غل جنس امید و کین تیره بختی دولت آسایش است هست عالی نگر و سر سار عافیت صافی آئینه رنگ آلود جوهر بود است شعبه بازی نامی دارد پرده پایش با ظهوری در سلوک پاید و همه گشته ایم		ور و ما در مان ما آرام ما آزار ما از خوشی می تراود چون قلم گفتار ما کرده پنهان خویش را در پرده اظهار ما آه سرو ما نماید گر می بازار ما سایه بال بهما شد سایه دیوار ما جز رنگ مرهم نباشد بر دل افکار ما شد پسند جلوه اد تا به رنگار ما جلوه مشوقش کردید بهانه دار ما پاره پیش است از گفتار ما کردار ما
	وله	
شده اوج آستانه تو آسمان ما خوش میرو با من خطر کاروان ما بر شادی و روزی کل خنده میزند مست بیان آن نگه گرم گشته ایم		از آسمان گذشته سر آستان ما آسیب سرو نیست بخت بیان ما داع جگر خراش غم جاودان ما نزد بزرگ شعله بان روان ما

<p>سیر حنین بکلبه احزان خود کنیم سرگرم ناله ایم شب روز مثل و در</p>	<p>گل زو بسرز داغ بهار خزان ما افکنده سرد مهریش آتش بجان ما</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بگرم جوشی خود جوش کرده مارا لباس سستی ماست سستی دارد سزو که از همه کس چشم و گوش بر بندیم بخاطرت ز رو یاد ما فراموشان چه میش میزد آخر سینه راحتیا ز باره تو ظهوری در و مد جوش سن</p>	<p>چه شعله ها که در آغوش کرده مارا حجاب دار تنگ پوتس کرده مارا تمام چشم و همه گوش کرده مارا بقصد لبکه فراموش کرده مارا زهی کرم که بلانوش کرده مارا بهوش باش که بهوش کرده مارا</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>مستی باور در آتش بود از باور ما بر کجا نقش قدم از تو ز ما نقش زمین مجلس تهیت درد و غم آراسته اند خاکساریم ولی طرفه دماغی داریم ور و آینه آن جلوه پنهان شد ایم</p>	<p>عرق آب آینه از شرم دل باور ما جاده راه تو باشد همه سجاده ما شد گرفتار کسی خاطر از او ما که بود بخت بلند از نظر افتاده ما چشم بکشاید و دیده نکشاده ما</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گرفتار بودی اگر دمی اسباب هوس اینجا</p>	<p>مباد از بال پر پیدا کنی دام نفس اینجا</p>

<p>غروب جلوه هستی نیار و سرفرو هرگز بذلت عزت افزایندانی قدر بقدری نگهبان دل ناگشته آن دیده دیدنها حضور غیبت دشمنان بر یک نظر باشد اگر ای روان گاهی شخص جلوه اش دریا</p>		<p>بشهبازی کشد خود را دل هرگز اینجا گل ریچان بود پنهان بحیب و خس اینجا ز دست دزد میگیریم باک عیس اینجا بزنگش یکسان سنگ حکم پیش و پس اینجا نباشی غافل از این نه دل کنفس اینجا</p>
<p>گر و کردم بدست کند دهنی تیر بوشی را مستاع جان ایمان بابت قد جلوه میخواهد بجام الحکامی امتیازم داده اند اینجا بسی رزق ضعف افزوده است از رویا مساواتش عشقش بر یک شعله بر خیزی</p>	<p>وله</p>	<p>بشرح گفتگوی ناز او بروم خموشی را خریدار خریدارم نیازم خود فروشی را نصیب هر گس کردند خوان شهید شوشی را یقین هست لازم کرده بر خود سخت کوشی را بسان رویشان بچوب جوش خاموشی را</p>
<p>هر کجا که نشستم شدم سپند اینجا بر مجلس غم پیشگان شادی کن اسیر سلف آنکس که بود بتبع عشق تو سل گرفتار سان نیست بیا که نقش تو بر لوح دل کند جامی</p>	<p>وله</p>	<p>ز خویش حتم و آسودم از گزند اینجا ز چاک سینه بر آسوی بخند اینجا ققاده چرخ بیک حلقه گفتد اینجا که میکنند جدا بند را ز بند اینجا بچین مرو که بود نقش بر پند اینجا</p>

<p>بشهر عشق نیز دستار غمشالے قناده ایم بجاییکه درو طعنه زنند</p>	<p>لیختر نذر بحر خاطر نشند آنجا به پست فطرتی طماع بلند آنجا</p>
	<p>وله</p>
<p>باشد درو از خشکای چشم ترم را از چشمه فقر آب خور و نخل غنایم از دولت دایغ تو همه بلوغ و بهایم تا گریه رخ خنده بهیوده به بندو چون آینه از جوهر چهری ارزم من ببل خورده بگلزار خلیلم</p>	<p>وز آتش دل باغزاید گهرم را بی برگی من بهز کند برگ برم را خوش تخته گل ساخته سخت جگرم را در شام غریبی بنشام سحرم را خود بینی اگر عیب نسازد هنرم را از شده پروا ال بود بال پریم را</p>
<p>ایدر دهره جلوه مشرق نما بر روشن کند از چشم بصیرت بصیرم را</p>	
<p>غمها به پیش است که باغ است دل ما آن برق تجلی نه اگر آفت جان مند بیدر درو به پیش بیدر سوزی اگر جام و صراحی رو به بخانه بگیرد</p>	<p>شایم که دره پیرایه است دل ما چون شعله تیرا گرم سرای غمشالی هر شب لطف تو چراغ است دل ما ست می عشقم و ایام است دل ما</p>
<p>سکون غمش رویه قلب کرد و اما زیم که با سکون است دل ما</p>	

<p>ناز و بار چندی خود در زمان ما در آتشیم از پی یاران بزرگ شمع ما را نمیخورد چو دیر بیهوده هیچ از داغ الفت است دل سینه فلک و فلک خالی شدیم مثل نگین بیکه از خودی رستم کجا بزرگ صیغی ما رسد در دست خانی است همه اختیار خلق هستیم ما و دوست مقابل یک نیست</p>	<p>پیر فلک دولت بخت جوان ما سوز و برای خلق دل مهربان ما بقدر ساخته است چنین قدر و دان ما غیر از شمع در و ندارد و کان ما نام و نشان از شده نام نشان ما کوه غمت کجاست تن ما توان ما تقریر و کبریت چو خامه بیان ما چون شخص و عکس فرقی بین تو میان ما</p>
<p>لایم و کنج و حدت آسودگی کن امی رو گوشه گیر بدار الا مان ما</p>	
<p>بیاساتی که چرخ وون کدو کرد محملها بجامه با سبکباران خودی می بده ست بیاتر و یکستان بون خوش کنز انوشین غرق بحر تو حیدم ز احوال می چرمی پری سحر پیر معانم که چون رخسار گوی</p>	<p>مگر دست سبوشوید غبار خاطر و لها جباب آسمان هواداران تو بستند محملها قنار و عقل دورانیش و کار تو شکله برنگ ندگی در خویش کرد و قطع نظر لها یکجامه از رخ عالم نمایم رنج حالها</p>
<p>سوار شتی می شو که این می پایی بیایان ندارد آغیز از خودی ای در و ساعدها</p>	

<p>ز بس ایوم اکلتم لکم گردیدین ما نگر و درویش ماصاف طبعان چین پیشانی خیال ملک گیر می نیست شهرت گاهانرا برنگ شعر ما را بخرد گیریش سے آید ندارد و دشمنی هم بیوفا با دوستان خود چرا تصدیق باید داد و دیگر غلساران را بخرید مطالب و دارم آبخان سنی</p>		<p>نیفزاید نرسد فح پر و با هرگز یقین ما صفا اندر صفا چون آینه دار حسین ما چون عتقا نام ما دار و جهان نیکین ما سوی ربع مسکون ست در عالم زمین ما کشای دفتر مهر از کمر بندی کهن ما کند غمخواری ما گروان اندو کهن ما زبان مثل قلم آید برون از استین ما</p>
<p>شمع سانین بزم نور عبرت افزای مرا غیر او در هر دو عالم هیچ نماید مرا هر چه می باید به با گشت دل تسکین یافت این بهار خویش رفتن بر زمان بیخبریت بسکه ابر حرمش او شست و شویم میکند عقل و روانش سراسر پریشانی فرود بسته روانش بهمت گردون چون یارب بگرد</p>	وله	<p>چشم چون وامی نمایم گریه می آید مرا هر کجا من میروم او پیش می آید مرا حیرتی دارم که تا بگیرم چه می باید مرا میکشد پنهان بخود جذب کسی نماید مرا از غم ترا منی خاطر نیا لاید مرا عشق پر آشوب می بینم چه فرماید مرا از کس او خاطر خود راه بکشداید مرا</p>
<p>و در چون آینه چشم حیرتی و اگر دوام جلوه هستی نمیدانم چه بنماید مرا</p>		

<p>نکند در گریه من حسد را بر سب کوئی کسی منم بے نوا سے رونق بزمستان میروی و نیپاری خطالم</p>	<p>خشک ساز و چشم دریا را دل برداشته از دنیا را چه کنم جام سے و میسنار را بخدا هم تو بن تنہا را</p>
<p>در رو ماییم و ہمین رسوائی بعد ازین هیچ نگوئی ما را</p>	
<p>من چه دامنم نفس مستانه را دل گرفت و یار سودا هم نکر و تا سبز زلف تو دار و دست رس تخم اشکی بر امیدی کاشتم</p>	<p>بس بود ہوئی من دیوانه را صفت برد از دست من بیجان را میتوان بوسید دست شان را سبز گردانند خدا این دانه را</p>
<p>در و از دنیا گدشتن مردمی ست کار فرما هست مردانه را</p>	
<p>تا بکی ناله با و زار سے من و بے طاقتی و سبب تابی نقش پایش نکر و رنجہ قدم دوستی کردم و مدالستم آشنایم صحبت یاران</p>	<p>آه از دست بختیاری با تو و تمکین و برد بار سے خاک بر فرق خاکساری با دشمنی بود و دستداری با دیده ام کار و بار یا رسد با</p>

ز بس الیوم احمکتم لکم گردید دین ما نگر دوروش با صاف طبعان چین پیشا خیال ملک گیری نیست شهرت گاهانرا برنگ شعر مارا بخرد گیر پیش می آید ندارد دشمنی هم بیوفا بادوستان خود چرا تصدیق باید داد و گیر غلگساران را بتحریر مطالب و دارم آنچه نماندستی		نیفزاید ز رفیع پرو با هرگز یقین ما صفا اندر صفا چون آینه از جبین ما چون عشق نام ما وار و جهان رنگین ما سوای ربع مسکون ست در عالم زمین ما کشائی دفتر مهر از کمر بندی کین ما کند غمخواری ما گردانند و طین ما زبان مثل قلم آید برون از استین ما
---	--	--

وله

شمع سانین بزم نور عبرت افزاید مرا غیر او در هر دو عالم هیچ نماید مرا هر چه می باید عیا گشت دل تسکین یافت این همه از خویش رفتن بر زبان بی بخت بسکه ابر حمت او شست و شویم میکند عقل دور اندیش سراسر پشیمانی فرود بسته روز بخت گردون من یارب گداز		چشم چون امی نمایم گریه می آید مرا هر کجا من میروم او پیش می آید مرا حیرتی دارم که تا دیگر چه می باید مرا می کشد پنهان بخود جذب کسی نماید مرا از غم ترا منی خاطر نیا لاید مرا عشق پر آشوب می بینم چه فرماید مرا از کشتاد خاطر خود راه بکشاید مرا
--	--	---

و در چون آینه چشم حیرنی و اگر دوام
جلوه هستی نسید انغم چه نماید مرا

<p>شکست دگر یمن صحرارا بر سیر کوئے کسی مے فگنم بے تواسے رونق بزمستان میروی و نسپاری ظالم</p>	<p>خشک ساز و چشم دریارا دل برداشته از و نیارا چه کنم جام مے و میسنارا بخدا هم تو بن تنهسارا</p>
	<p>دور و ماییم و بهین رسوائی بعد ازین هیچ نگوئی مارا</p>
<p>من چه دایم غمستانه را دل گرفت و یار سودا هم نکر و تا سر زلف تو دار دوست رس تخم اشکی برامیدی کاشتم</p>	<p>بس بود هوئی من دیوانه را مفت بردار دست من بیچاره را میتوان بوسید دست شانه را سبز گرداند خدا این دانه را</p>
	<p>دور و از دنیا گذشتن مردمی ست کار فرما هست مردانه را</p>
<p>نابکی ناله با و زار سے ہا من و بے طاقتی و بے تابی نقش پایش نکر و رنجہ قدم دوستی کردم و ندانستم آشنایم صحبت یاران</p>	<p>آہ از دست بیقراری ہا تو و تکمین و برد بار سے ہا خاک بر فرق خاکساری ہا دشمنی بود و دوستداری ہا دیدہ ام کار و بار یار سے ہا</p>

شام بے تو بخون همی غلطسم	صبح دارم نفس شماری ها
نالہ ام ہیچ اثر نکرو ترا	رفت بر باد آہ و زاری ها
طبع زاو مرا گیتِ قلم	هر دم آموخت نے سواری ها
در و چون گرد باد در حق ما	سر بلند بست خاکساری ها
سر سہ بہر چشم دل گردید نادانی مرا	گشت چون آئینہ نور دیدہ حیرانی مرا
جو ہر مرد آشکارا گرد و از ترک لباس	آبرو بخشد و گر چون تیغ عریانی مرا
ز ہنتم و کسوت فقرست چون زلف تان	لطف حاصل میشود اندر پریشانی مرا
در خیال زلف و روی او فیض گریشد	وانہ ہای اشک تسبیح سلیمانی مرا
شیخ نتواند بہ پیغم و مہم زندان زہر خشک	آنقدر تر میکند آلودہ دامانی مرا
عقدہ دل سخت افگندست در کارم گرہ	ورود شوارست دیدن روی آسانی مرا
چون عکس از تو جلوہ نما بودہ ایم ما	گر تو نبودہ نہ کجا بودہ ایم ما
لازم نبودہ ہست زمار بہ ہفتنت	آئینہ وار باب صفا بودہ ایم ما
یک دیدہ کشادہ سراپا حباب وار	اینجا در انتظار رفت بودہ ایم ما
اکنون ز غم چہ سود کہ حال شناختی	ای بیوفاز اہل وفا بودہ ایم ما
بودیم شمع محفل رو ستمدلان ولی	

خود بهر خویش و در و بلا بوده ایم ما		
از مردن است جان دگر در بدن مرا	دارم ز بسکه در دلی بر زبان خود	باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا
از گردش زمانه نیا سوده ام که هست	گر شیخ تا خدا برساند مرا چه کار	آرد بگریه مثل قلم هر سخن مرا
از یاد آن کمر خود نیم در میان نما		مثل فلک مدام سفر در وطن مرا
پوشیده ام ز خویش نظر و در چون جفا		ای من فدای آنکه رساندین مرا
باشد بچشم بسته خود پس سرین مرا		باب عدم کشا و بدل آن دهن مرا
از خود بر و ظهور تو هر دم زبیر مرا	هر سخطه بشکفت گل داغ نوی بدل	رنگ دگر چو صبح بود هر نفس مرا
یادے ز ناله دل گم گشته مید هر	هر کس و چار شد هر رخ خود نظر کشاد	تا سوی گاستان ندواند هوس مرا
هستم چو مرغ قبله نارس مناسے خلق	زاندیشه گذشته و آینده فارغم	هر جبار سد بگوش صدای جبر مرا
کو تا هم رسید بجائے که هیچگاه		گاهی ندیده آئینه سان هیچکس مرا
اے در و تا بخویش نشد دسرس مرا		کردند از براسے خدا در قفس مرا
تا دامن گل بسکه نشد دسرس ما	چون غنچه گره شد بدل ما هوس ما	کیسان بود چو شمع زبیر پیش و پس مرا

<p>از مهر تو داریم زبس چاک سینه باشد که زره گم شده راه بیابد چون صبح زبس مطلع انوار صفائیم</p>	<p>چون صبح بر آید ز گریان نفس ما بهر و گران این همه ناله جبرس ما آئینه بکدر نشود از نفس ما</p>
	<p>ای درو خرمید هر از روز قیامت صبحی که دمد از نفس باز پس ما</p>
<p>میکند هر کس نصیحتها من دیوانه را گرد دل گردی که آخر تابا و خواهی سپید هر زمان بیگانگی با آشنایان میکنی میکشاید از سر زلفش باسانی گره</p>	<p>این نمی آید که همانند آن چنانچه را تا یکی در خانه نتوان یافت صاجمانه را آشنای خویش فحشی مردم بیگانده را گر چه بر انگشتها مان نباشد شانه را</p>
	<p>در غفلت را تا شاکن که جانی عمر نیست ترا آخر گشت و من پر کرده ام پیمان را</p>
<p>نشیدی گه فسانه ما همچو فواره آبرو داریم آسمان گشته سایبان اینجا چرخ هر چند چرخ زوینکن</p>	<p>واسه بر حال بیکانه ما بهم وزر نیست و خزان ما بسی بلند است سقیفه خانه ما کم نشد عسر جاودانه ما</p>
	<p>در روز سال و سه برون باشد عرصه وسعت زمانه ما</p>

میکنم در هر کس که آسایجا در خست خویش را در گریختن میاید سبز بخت خویش را را

از گداز دل بده آبی درخت خویش را	گر تپه خواهی نمانی سبز بخت خویش را
سخت حیرانم نمیدانم چه سازم چون کنم	من دل سخت تر یا جان سخت خویش را
بهمچو گل بنیم بیار دل فگار بهای خود	گردل من جمع سازد سخت سخت خویش را
چون که رنگ گل برید و آشیان بلبل	به که بر بندم ازین گذار رخت خویش را
بر سر حکمرانی می نشیند هر که درو	
چون سلیمان میدید بر باد سخت خویش را	
تاریک مبادا کند آئینه کس را	چون صبح دمیدم بر رخ خویش نفس را
مانند هوای که حبابش گبرداشت	چند طمع خام بدل بخت هوس را
رطبی ست تپه عشق ترا با تن زارم	مانند دُر رطبی که بود شعله و خس را
بی هیچ دل بیده ام اینهمه ناله	از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را
چون طایر رنگی که به پرواز در آید	
از خود شکنی و رو شکستیم نفس را	
گلستان نخل ردل هر کس میدیجا	ولی جز خار حسرتها تو هم گل نخچید اینجا
خفاک خواب هم شخصی تو راحت ندیجا	نفس ناست گرواند کسی صبحی میدیجا
طلسمی هستی کاندین کاشانه ویران	نه دیوار و نه در لکین بود قفل و کلید اینجا
بامیدیکه آنجا نماند اعمال من شود	زگر به کرده ام چشم سپاه خود و سفید اینجا
مرا هم و عده وصل تو باری نمده میداد	که هر کس میناید زندگانی بر امید اینجا

	مثال آئینه سے درو حیرت عالمی دارد کشاو چشم جبرانی جهانی شدید پدید اینجا	
<p>که اینجا چون قلم بی گفت میگردد سخن پیدا بهر جا بال افتشانی کنم گردد چنین پیدا چو او بر خود نظر بکشد گشته ما و من پیدا وطن اندر سفر کردم سفر شد در وطن پیدا در یدم چون سحر تا جیب خود داشت کفن پیدا بسان خوشه انگور ساز سی انجمن پیدا</p>		<p>نگفتم هیچ و صدا سر اینان شنیدن پیدا دل رنگین چو طاووس است از طبع آلاکم ز ما و من پوشی چشم او بر تو عیان گردد برنگ شعله تا از خود میدن عادت من شد فنامی نفس دو حامل از قطع علائق ما بدجبهی اگر کوشی بذات خویش در خلوت</p>
	حدوث تو مگر سے در و مرآت قدم بیا که هر دم از تجدید میشود راز کهن پیدا	
<p>بے پردگی لبست حجاب آفتاب را جز چشم در بساط نباشد حجاب را در چشم آئینه نبود راه خواب را از ابتدا احوال بمن هیچ و تاب را یارب کجا برم دل خانه خراب را آرد بشور تار صدا سے رباب را</p>		<p>افکنده چرا بر رخ خود نقاب را طی میکنم بدیده سراسر ره فنا اهل صفاد و چار بغفلت نمى شوند چون موج کرده اند درین بحر بیکران کوئین از خرابی او می شود خراب هنگامه جسد همه بر پاست از نفس</p>
	عالم تمام در و زایات حق پرست	

	تواند کے بغور بہین این کتاب را	
<p>از ان چون شمع میوزد دل رنضمیر ما بوسم آئینہ پیدا میکند اینجا نظیر ما رہا گرد اگر یک مرتبہ یار با سیر ما نیامد تا سر منقار ما از دل صغیر ما</p>		<p>نہان سوز و گدازی بود ز دل و خمیر ما بود محفل ما شمع مجلس شخص یکتائی سنبہ بار و گیر غالباً روی گرفتاری رسائی تا گوش کس چو امکانست قہمت</p>
	<p>چنان معلوم میگردد دلی آزرده دارد سراپا و روبرو بار داز کلام خواجہ میر ما</p>	
<p>بیدار کے شود دل غفلت مآب ما آبے بروے کار نیار و سراب ما دارد بسر ہواے محیطی حباب ما جوشید نشاتین ز جوش شراب ما خورشید چون ہلال دود در رکاب ما جز خاک نیست در نظر خویش آب ما پاک ست روز خسر سراپا حساب ما مرقوم نیست حرف دیگر در کتاب ما ہر قطرہ گوہری ست کہ بار و سحاب ما برتر بود ز یافتن از بس جناب ما</p>		<p>چون محفل ست جزوتن از بسکہ خواب ما تا خاک راہ تو نکند جلد خویش را چشمے بروی وسعت مشرب کشودہ ایم شد منشاء ظہور و عالم و جود ما از بسکہ محو نور جمال تو گشتہ ایم در چشم مردمان چو سراب ست موج زن از گریہ بسکہ نامہ اعمال شستہ ایم جز نام نامی تو کہ آن نقش خاطر ست تا قدر دان گریہ عاشق چین مباحث واقف ہمین بنام چو غفار باشند</p>

	<p>چون شمع پیش کوردلان خاشم ورد بالین پیش است سوال جواب ما</p>	
<p>گریه سر کرد هر که دید مرا هر یکے سوت خود کشید مرا چون سحر جیب بردید مرا همچو نقشه توان شنید مرا</p>		<p>سبے تو حاسلے بهم رسید مرا عشوه و عسفره بسکه دلکش بود پنجه آفتاب روئے من دیدن من شنید نعم باشد</p>
	<p>بنده آن کسم که بے زرو سیم در روز نازل خسید مرا</p>	
<p>چشمش کشیده سرمه ز بخت سیاه ما هرگز بسوسه غیر نافتد نگاه ما شد مالک گرد ماه رخسار دود آه ما</p>		<p>حشش فرو دہست ز حال تباہ ما واریم مثل آئینه چشمی کہ هیچ گاہ خط نیست اینکہ گشہ نمایان بروی ما</p>
	<p>از بسکه غافلانه عبادت کنیم ورد ممتاز نیست طاعت ما از گناه ما</p>	
<p>آہے بجگر نمائند ما را در دیده تر نمائند ما را من بعد خبر نمائند ما را چون پای سفر نمائند ما را</p>		<p>فسر یاد دگر نمائند ما را چون آنکہ جز بنام آہے آمد خبرے نہ آید او دیگر بجای رویم زمین کو</p>

	از گریه و زاریش فریسم چون زور و زور مناندارا	
بہانہ ہاچہ ضرور ست ہو فانی را چہ لازم ست کہ برہم زنی خدائی را سلام ما برسانید پارسانی را		عبت بچیکہ مکن ترک آشنائی را بیک نگاہ چو حال من ای بت کافر بدست ساقی بدست بسکہ افتادیم
	رسیدہ ایم بجائے زنا رسیدن را کہ دست رس نبود تا بہارسانی را	
در دل چہ گویت کہ چہامی کنم ترا ہر سجدہ کہ نام خدایم کنم ترا		دشنام میدہی و دعایم کنم ترا ای بت بہ از نماز ریائی زاہر ست
	ای ورتا بدست نیاری فریخ دل من کے ز دست خویش ہامی کنم ترا	
قبائلی ہستی خود در می درید حباب بجز جمال فنا جلوہ ندید حباب ز دست موج زمانی نآر مید حباب ہمین کشتی و م تا بخورد رسید حباب		بہر کجا کہ درین بحر سر کشید حباب تمام چشم شد و جا بجا بدیدہ دوید بہر طرف کہ درین بحر خست ہستی برد مشو ز ہنس نفس غافل ز اندرین دریا
	چو دید اینہم پر شور بحر ہستی را شتاب و رنج عدم حزین حباب	

<p>بیا چون ساگه شمع فرشت او مهر بهایت بسیگرشن روی تو دل بر خاست از دنیا طییدنهای چون فرده امی رشید روی پدر و وصاف کار منیت که فیض تو بنوار عمر این صحبت سوا بیان زبرد بر دارد پاد از در فلک هر دم نزاع کفر و ایمان نگرد و هیچ صیدی هیچ که از پیش تو غائب نما شای تو سمر تا پادامه در نظر باشد</p>		<p>ز خود رفتن بهر یک لحظه عالی میکنم جانت بهار عالم بالاست یعنی سرو بالایت کشاد و بست مژگان است از بهر تماشایت همان یک سستی سرشار میخواهم ز صهیبت بسر و درد دلم بچند رفتد گزلف در پایت دورنگی در جهان افکنند ز لب حسن عنایت که در هر چشم پنهان است چشم دامن گیریت سر پایم بود چون سایه مشتاق سراپا</p>
		<p>یقین دارم که در تخانه هم نور خدایتی قدای و در گراخی نگاه چشم بینایت</p>
<p>موج و ... ی موس اینجا غبار سینم است گردش گنگی هم چون موس ایام شد جمع اسباب از پی افتاد کمان ز کار نیست لقمش الفت است بر دل سازه لوحیهامی</p>		<p>گر شود این آب ساکن تخته آئینه است ورنه که فرقی میان شبنم و آدینه است سایه را بر بام رفتن به تلاش نیست خاطر ناصاف یاران تخته مشق کینه است</p>
		<p>در نگاه ما فقیران گنج قارون نیست در ویر که خاطر جمع شد گنجینه است</p>
<p>تنهانه خاطر م فلک از کین شکسته است</p>		<p>چون گل هزار پادول ز کین شکسته است</p>

حیف است بروی که بیدان گفتگویش بر هر سرے که داغ جنونت قدم نهاد زاهد تو ددام غم سبب و وضو ببیاک بر بساط گدایان قدم من آنکس که دست یافت بدک غنای دل رحم آیدم مهر تو ای ساد و روپرس دل بسته ام بهر سر ویش همان قدر	تحسین فرست کرده و نفیرین شکسته است حرف کله بخوشه پروین شکسته است که آن گسسته است و گوی این شکسته است کاین کبریا غرور سلاطین شکسته است پای طلب بگوشه تسکین شکسته است زنگ شکستگان بچانه این شکسته است چندانکه زلفت ازین مسایه شکسته است
--	---

سیم وزرم بکار نیاید که مثل و در
حال و لم ز ساعد سپهرین شکسته است

عالم همه از باد ویدار تو مست است هر ذره بود مطلع خورشید حقیقت بر دولت نیای خود ای شاه چنانی در عین پریشانی خود با دل جمع است دل صاف کن ارباب تاثیر کلامی داغ که چنین در غم دنیا نگذارد	هر دیده چون ز گیسو جهان جامه پرست است آینه آن جلوه درین رشت شکسته است چون خلل بهما بخت بلندت همه است از آوده ناول بسیر زلف تو پرست است در تیر زدن کار سپهرین صافی شکسته است عشقه که میان دل از روز است
---	---

مانند که در و میخانه وحدت
گر زاهد خشک است همان باد پرست

<p>ہنرت عیب چون کہ در نظر ست چشم تر چون دگر زول مطلب ہوس باغ سینہ عالی کرد خبر این و آن ز بے خبری ست صبح روز فراق شام بود زخم تیغت اگر بسر نرسید امن کے امن در طریقت عشق گلشن نامرادیم بشفقت</p>	<p>دیدن عیب خویشتن ہنر ست کز لب خشک نیز خشک تر ست داغ از لب برو سے یکدگر ست با خبر آن کسی کہ بے خبر ست ای شب وصل شام تو سحر ست تنج زخمت بر ندہ جگر ست بیخطر کیست آنکہ با خطر ست یاس نخل امید را ثمر ست</p>
<p>دور و آزادی ست دے بے برگی ورثہ بار آنکہ بار و رست</p>	
<p>بر روی تو پروہ عقل و ہوش ست در دسیرا ہمان سیرما ست صوفی ست چو آئینہ مندر پوش تشویش نمودہ جمع خاطر بر دل ہمہ نوشہا ز ندیش گوش نشیند فی نہادی</p>	<p>کوری و کرمی رحیم و گوش ست یاری کہ بدوش با ست دوش ست رندم ہمہ چشم عیب پوش ست تسکین دل آن قدر بچوش ست نیش تو مرا تمام نوش ست در خاموشیم عجب خروش ست</p>
<p>ای در و فرو خیم خود را</p>	

	در دست کسی که خود فروخت است	
<p>ہر چہ واضح کرده باشد مہم است گریہات گراز ہلے مرہم است در حریم وحدتش نا محرم است ہر کجا آئے است آئے زمزم است</p>		<p>فکر و تقریر و آتش ابکم است رخسہ مے خند و بروی ہمت چشم کثرت بینی این احوال یابنہ در وادی لب تشنگے</p>
	<p>نہست جامی طعن زاہد و درو ما گر گناہے کردہ باشد آدم است</p>	
<p>ہر سو مژہ واکنی بہار است چشمے ست کہ محو انتظار است از تست ہر انچہ رو بکار است نہ سرمہ چشم سنے غبار است ہر نقش کہ دیدہ نگار است</p>		<p>گردن شگفتے دو چار است ہر نقش قدم کہ دیدی اینجا پشت پائے بخود توان زد این دشت کہ جملہ گرد و ہم است عشقت نفرو ورنہ اینجا</p>
	<p>خوش مزرعہ ایست در و دنیا ہر کس مشغول کشت و کار است</p>	
<p>فانوس حجاب شمع من نیست این مجھل جاے دم زدن نیست جز جوش بہار در چمن نیست</p>		<p>جان کردہ ظہور نام تن نیست ہر سو آئینہ پیش روی است نیرنگی رنگ بو گرفت است</p>

<p>از پرده لفظ شش لغت گل بسز گل روی یار نبود</p>	<p>معنی شده جلوه گر سخن نیست غنچه جز غنچه دهن نیست</p>
<p>ای نور و دید صبح پیری بر خیز که این سرا وطن نیست</p>	
<p>نقد جانے زیر خزانہ ماست بلبل بوستان دوستیم نغمہ سنج مقام عشاقیم ہیچو تسبیح رشتہ تقدیر غیر زلف و رخ نو نماند ہر زمان خواب غفلت افراید از درما تو آدمی شاید بسکہ خواص بحر تو چسبند ہم</p>	<p>طبع روشن چراغ خانہ ماست گوشہ خاطر آشیانہ ماست نالہ ما ہمہ ترانہ ماست جامع رزق دانہ دانہ ماست شب و روزی کہ در زمانہ ماست زندگانی مافانہ ماست کہ سرا بر آستانہ ماست در کیت اول یگانہ ماست</p>
<p>او بہر صورت سست پر وہ کشا پیش ما و رو این زبانہ ماست</p>	
<p>شمت ہر کہ بگویت و غما برداشت نشہ کہ حسن نقاب از جمال بردارد بخاکساری خود این گمان بود مرا</p>	<p>قدم بنیستی خود چو نقش پا برداشت اکمال عشق بہین کنیایان مراد داشت چو گرد باد سرخویش تا کجا برداشت</p>

<p>جفا و جور بستان بار طعنه مردم هلاک غیرت بیجا و حرص خام و دم بسان آئینه هر سو که دل نظر بکشد</p>	<p>چه گوشت که دل من چها جابر و شست نه دست بهر دعای نند عا بر و شست چه لطفها که نه از دولت صفا بر و شست</p>
	<p>چو شمع و رو درین نیم گریخته و شست فرونگ و سرخ و نه پاز جابر و شست</p>
<p>حسن تقریر محبت ایرانی دیگر است ز دیده عبرت کشا تا بنگری مانند عکس هستیم هیچ و حباب آساطی بیهوده است هر کس رنجید از خویت ولی آنکس که او جسم چون کاه بی کوه سختت برو شستند دوستی خواهی از این جنس باز شست</p>	<p>مردمان چشم اینچنان بانی دیگر است جلوه گردد در صورت موهوم جانی دیگر است چشم بر تار آفتاب آسمانی دیگر است که نمی رنجد ز قوا رده جان فیه دیگر است نا توانان تر تاب توانی دیگر است خود فروشان محبت او کالی دیگر است</p>
	<p>میر و مچاس که هرگز هر بنی رکار شست ور و از خود و فغانا کار و شست</p>
<p>جان نمانده است و جیدن باقی است غنچه سان در دل صد پاره من دل دوست تو مرا سر خون شد همچونی خایم از خویش و بهنوز</p>	<p>دل بجانی و طپیدن باقی است هوس جامه دریدن باقی است نگرا ز دیده چکیدن باقی است خلش ناله کشیدن باقی است</p>

<p>ناله ام تا بفلک رفت و س انچه هر جا تو مرا س گونے</p>	<p>اتا بگوش تو رسیدن باقی ست از زبان تو شنیدن باقی ست</p>
<p>سو ختم در و چو شمع و تا حال گل داغ از مرز چیدن باقی ست</p>	
<p>رنگ سستی بهار جان تن ست از حدوث و قدم سپرس اینجا چون سحر غافل از خودی ورنه کار من نازک ست از فرهاد سعی حرف کن اگر فیه یوسفی در نظرس نئے آید گل و گلزار دام او دام ست سوے انسان بچشم عبرت بین دل جو یکسو شود بود خلوت گل اگر پرده سے در و زرخش</p>	<p>چمن آراے باغ ما و من ست نوشدن نیز عادت کهن ست جامه هستیت بران کفن ست جان کنی مانه کار کوه کن ست هستی جمله خلق یک سخن ست همه را نور چشم پیر بن ست هر کجا بشکفد دله چمن ست مرد و زن نیست آنکه مرد و زن ست جمع جمله حواس انجمن ست غنچه هم را ز گوئی آن دهن ست</p>
<p>صوفیان در وطن سفر کنند</p>	<p>ور و اندر سفر مراد وطن ست</p>
<p>نازد و ستم دهن آن ساقی بدست رفت یار آمد از زمان کاندر جگر آسے نماند</p>	<p>دست من از کار رفت کار من بدست رفت شد مقابل صید ما و قتی که تیر از شست رفت</p>

<p>در مقام عالی وحدت خودی ابا نیست پیغمبر از خویشی مستم بسکه در یاد کس مصرعه حبسته آن قدموزون ناگهان بطح شوماروی از خود درین ه چون جفا</p>	<p>از گرفتاری خود هر کس که اینجا است رفت نیست معلوم دل بیتاب بر هست رفت از ره شوخی ز میثم عاقبت بر هست رفت کاسه خود هر که اینجا دردمی شکست رفت</p>
<p>آخر از دست تان قالبی کرویم دور چون خنایقش که رنگ هستی با بست رفت</p>	
<p>هر سینه نختی که آمد در جهان غم دید رفت سرکشی یکدم نموده هر که در بحر وجود از ره بے فرصت و ظلمت آباد جهان در قضا می و هم اینجا خطه مانند برق</p>	<p>بمچو و دواز سوخته جانی بخود چید رفت چشم آخر چون جباب خوشتر بچ شد رفت چون شرخو رشید ما هم یک نفس تاب رفت طبع چالا که بوضع این جان خندید رفت</p>
<p>باجوم گریه و رو آبروداده به باد مثل برآمد هر جای دمی بارید رفت</p>	
<p>خارج آسکے برای سازهستی باب نیست گر طاعت یابی رود عاجز به پیشه گیر خواب غفلت تا بکی بیدار باید شد کنون سلسله جنبان هستی ناشدی مانند موج دفتر نام آور به او انموون مشکل هست</p>	<p>جز فرقتن بخود این بحر را گرداب نیست جز قدخم گشته اینجا بهر کس محراب نیست گرچه بیداری ما هم هیچ کم از خواب نیست حاصل وقت تو اینجا خیر هیچ و تاب نیست ورنه چون عنقا طریق گم شدن نایاب نیست</p>

بے سبب بس سبب ہر زمان بچہ پر دہا	خاطر آزاد ما پابند و اسباب نیست
	<p>وہم ہستی شد محیط ممکن معدوم و در</p> <p>گو بہمتن غرق و آب ست گویا نیست</p>
<p>شمع سان این بزم جاے گریہ است</p> <p>بمچو دریا ہر از خود فرستگان</p> <p>مثل شبنم ہر کہ چشم اینجا کشود</p> <p>ہر سبچی ست خود ایر سبیاہ</p> <p>تا بسرہ آشنائے چشم یار</p> <p>ہر مژہ فوارہ شد از بس زاشتک</p>	<p>چشم واکردن براسے گریہ است</p> <p>موجب رفتار پاسے گریہ است</p> <p>بتلا اندر براسے گریہ است</p> <p>در ہر ہر یک ہواسے گریہ است</p> <p>ویدہ ما آشنائے گریہ است</p> <p>گوش مردم بر صداسے گریہ است</p>
	<p>و در ہر چشم نناک حباب</p> <p>رہبر اینجا پیشواسے گریہ است</p>
<p>از خود روی چو صبح مدضیای است</p> <p>جاے قدم براہ ادب سر نہادہ ایم</p> <p>چون عکس از حقیقت شخصیم بے خبر</p> <p>امر کیہ بیچگاہ بہ پیش و عاسے کس</p> <p>حیران سازگی خود آئینہ می شود</p> <p>آشنائی ہمہ بیگانہ گشتہ ایم</p>	<p>پرواز رنگ بال کشای ہما می است</p> <p>نقش جبین با چون نگین نقش پای است</p> <p>در ما ہر آنچہ جلوہ نما شد ہوا می است</p> <p>خجالت کش حصول نشد مدغای است</p> <p>حیرت نصیب یدہ ما از صفای است</p> <p>بیگانگی ز بسکہ بدل آشنائی است</p>

	<p>اسے دور و بارے خدا جلوہ گردیدیم دیگر ہر انچہ بہت ہمہ از برے است</p>	
<p>بینوائے ما چونی بے پروہ از آواز است انچہ گر بوجھکس نکشود اینجا راز است در شکست خویشتن بہان پر پرواز است خط پر کاریم ما انجام ما آغاز است بستہ دراز بہر ماحد حیف چشم باز است بے تکلف ہر جہ از ما سر زندا عجاز است</p>		<p>عجز آہیکیم ہر دم عاجزی و ساز است ہمچو لفظ مہمل از قبضل بر معنی زدیم طائر رنگیم از بال فنا سے خود پریم ابتدا و انتہا در دورہ مایک بود دیدہ چون آئینہ و اگر دیکم دل داشتہ شدہ سر بسر بے حول فوت بسکہ خود را یافتہ</p>
	<p>دور و چون غلبہ تصویریم بے جدا خاشکی باز ہر مزہ بردار ساز است</p>	
<p>ہر چہ بہت اینجا سراپا نمودار است نیست ہر طرف پیش نظر صد ہا گل خار است نیست چشم چون آئینہ و بروی دیدار است نیست طبع و حشمت ناک من با خویشتن باز است نیست</p>		<p>ہستی بے بود ما مشہو ابصار است نیست خواب غفلت شد چہر آن ای سرنگ خیال سادہ لوحیہا می جای تا شاگرد است کم نگاہیہا می از زین بن ل جا کردہ است</p>
	<p>دور و شش شعلہ جو الہ اینجا در نظر ہستی ہو ہوم اگر می باز نیست و</p>	
<p>بزرگ آتش گل جلوہ بہارم سوخت</p>		<p>تجلی رخ دلدار گلخیزارم سوخت</p>

<p>بحال خویش همی گریم و همی سویم نظر کشودن من بق خانه سوزی بود هنوز کوب بخم چنان درخشان است نگاه گرم که افتاد بر سر عالم زبده پری همه سرگذشت او ظالم</p>	<p>بسان شمع زبش چشم اشکبارم سوخت که رخت هستی موهم چون شرارم سوخت که همچو شمع دل جمع بر مزارم سوخت که مثل شعله چنین جان بقرارم سوخت دلم که دلغ نمودی تو در کنارم سوخت</p>
<p>ز خوف آتش عشق چنان همی لرزم چون شعله در روزین جسم رخشه دارم سوخت</p>	
<p>غزلها یم همه یک دست ازین است بجز سجده ز من کار سے نیاید بود دست و گریبان حق و باطل بنگ خامه دل با سیه چاکی چون نقش ماهمه عجز است کارم زبش هر خط ام از خود روی است</p>	<p>که چون خامه زبان در استین است نگین آسار ایا هم چنین است اگر کفر است بهر خویش دین است سخن گر آفریند آفرین است بهر جا چشم و اگر دم زمین است بسان سج هر دم واپسین است</p>
<p>نماید در جسطه در هر روز توان گفتن که شمس العارفین است</p>	
<p>براه عشق مرا سخت مشکل افتاد است گریز گرچه کسی را ز بکروه رفته نیست</p>	<p>که دل شکسته ام و کار با دل افتاد است چو موج میل همه سوی ساحل افتاد است</p>

<p>بجگوه گاه تو غفلت خرامی مارا بچشم او که ویدد سفید صبحی</p>	<p>برنگ نقش قدم چشم غافل افتاد است نگاه مهر تو شاید بسمل افتاد است</p>
<p>سوا سے حق نظر آید اگر ترا در یاب خیال فاسد تو در و باطل افتاد است</p>	
<p>شمع بزم عاشقی آہ شرر بار من است چون شرر تاسی کشایم چشم از خود می نم بر سر بازارم آوردست سوامی کسی اختیارم چون قلم باشد بدست دیگری</p>	<p>هر کجا گل میکند داغی ز گلزار من است گرم جوش چشم بیگانگی یار من است خود فروش من مگر اینجا خریدار من است کار من کار رویت و کار او کار من است</p>
<p>عاشقم بر عشق بازی از دل جان بسکد و در در دور هر دل که خواهد بود دلداری من است</p>	
<p>بر سر کوی تو ام یکبار میاید گریست شمع سان اینجا بر آس دیدن و آیدیم ابر گاهی بر غبار خاکساران هم گرز</p>	<p>ابرتادانند که این مقدار میاید گریست چشم میاید کشود و زار می باید گریست هر زه تا که بر در و دیوار میاید گریست</p>
<p>نہ دوائے راست می آید نہ جان ہم میرد در و بر حال من پیار میاید گریست</p>	
<p>دشمن این است و آشنا این است او دل از در و دل گرفتار است</p>	<p>هر چه هست از بر آس ما این است دشمن کو تا که ما جسدا این است</p>

شکوه چندان زیوفانی نیست	مدعی گشت مدعا این است
	<p>ورو پرہیز تا توانی کن</p> <p>مرض عشق را دوا این است</p>
<p>سوج ریگستان بیایم افکنند بجزیر</p> <p>کرده ام آباد وادیهار گردشهای خود</p> <p>زنگ وحشت هر دم از خاسر بر انگیزد غبار</p>	<p>میثوم ناچار در هر گام واسنگیرد</p> <p>نقش پای من بماند نقشه تعمیر دشت</p> <p>میکشد از جن جن بر لوح دل تصویر دشت</p>
	<p>ورو سطر جادو با سحر اعبث ننوشت</p> <p>سرگذشت فغان پیدا است بچرخ</p>
<p>دل نشو وخت آبخان آوازهای برنخاست</p> <p>بسکه این دایمی مست فاکم گزیده گان</p> <p>دست روان صحرائی طلب هر سوزم</p>	<p>ای بسا خاطر که شکست صد آبرنخاست</p> <p>کاروان جان رفته و گروی بجای برنخاست</p> <p>غیر انگشت شهادت رہنمای برنخاست</p>
	<p>خواستم ای ورو در راه فنا گامی نهم</p> <p>جزوان خاسته از خود عصای برنخاست</p>
<p>و همی بستم بر سر خود خبر با آورده است</p> <p>در بساط خود دل تیران گزیند شای</p>	<p>هر چه آورد دست جلمه پیرا آورده است</p> <p>روغهای تو چو آئینه ترا آورده است</p>
	<p>ورو با این گردش جلاست خود را بجایان</p> <p>روی دل سوپورین قبله با آورده است</p>

بیا بصفایان نقش مدعا اینجا است	چون نقش عشق بدلهانشین صفا اینجا است
بسوی او کشدار باطل است ارجح است	زور و کعبه ندایمیرسد خدا اینجا است
برنگ نقش قدم دیده فرش آتش کن	بخاک سکنت آسوده شو که جای اینجا است
دل باب حضور او کشود است	چون آئینه یک در شهود است
آید بنظر قشاش عالم	از رشته و هم تار و پود است
موجود از دست گر بفضی	
اسے دور و ہر آنچہ در وجود است	
اسکان که ندارد بخود از عین اثر هیچ	سرتاقدم این مرتبه عجز است و گریز هیچ
حیران نظر بازی آئینه خویشم	سرتاقدم دیده منشور نظر هیچ
و کشمش افتاده اسواج سراپیم	نیزنگی مانقش است بست مگر هیچ
جز جلوه و ہی نبود فرغت هستی	چشمی که کشودیم بخود مثل شیر هیچ
گردون دنی شعبده بازیست که امی و ریش	
چون زان بدست تو اگر داد و گهر هیچ	
مرگ بازیست کار با دارد	زندگی اشتغال را با دارد
هر زمان از شکسته رنگی با	چمن ما به سار با دارد
بیقرارم نموده هست چنین	آنکه با من قرار با دارد

<p>آستان بوسیش مجال دلم تزنم دم ز بیم همسایه بر نشانه خدا کند که خورد یابد امان گوشه گیری کش نکشم بار باده ساقی دل من ساده است و بهر ساعت بنده در شهر عشق مغلغلیست</p>		<p>فوق بوس و کنار با دارد آه از لبی سحرار با دارد تیر آهیم گذار با دارد دامن دشت خار با دارد نشأ رنج خار با دارد خاطر او غبار با دارد نقد و اغش هزار با دارد</p>
	<p>میرد باز و در کوشش چه کند اضطراب با دارد</p>	
<p>تا گره از زلف و آن شک خوبان میکند شورش عشق تو اینجا هر سحر با جیب صبح موج حسن کجاست اینجا سلسله جنبان اشک دستگاه چاک ایم روز افزون میشود من فطر میدزدم از چشم بتان و هر زمان ساده روی من این دارد نظر این آینه سحر و جادو را نمیدانم غرض چشمان او گرچه دل پرده عمری جان کنیا کرد یک</p>		<p>خاطر جمع جهان را پریشان میکند پنجه خورشید را دست گریبان میکند چشمه با چشم من امروز طوفان میکند رفته رفته از گریبان قصد امان میکند بادل من کاوشی شرکان ایشان میکند خویش را از سادگی بهیوده حیران میکند هر چه دل امی و از دست نا آن میکند دیده خونبار هم کار نمایان میکند</p>

خاطر نگین با هر خط صحن سینه را	از شگفتنهای دل شک گلستان میکند
در و از بس غنای گلشن شد است جلوه روی گل او را غزل خوان میکند	
گریه عفو تو عذر خواه بود هیچ جاسر فرو نمی آرم عزت صاحب بان سخن است ننویسند نامه مسلم چشم با چشم گو نگردد و چار مژده ام بسکه میکند خس پوش دیده ام جلوه رخه کامروز پاس من هم گهی نگه داری ترک چشم تو سخت خوشنوار است	طاعت ماهمه گناه بود تاج باشد و گر کلاه بود شمع خاموش رو سیاه بود عضو عضوم ز بس گواه بود دل بدل هم نهفته راه بود گریه ام آب زیر کاه بود مهر در چشم من چو ماه بود اگر بجام ترا نگاه بود همچنین فرق سیاه بود
جمع اسباب هیچ لازم نیست هر گه انیز و روستا بود	
حال تباہ من بدش هیچ اثر نکرد ای وای اثر که پرسم و جویم کجا سراغ مینویستم که او ز دل من و ذرفت	افتاده دید بر سر راه و نظر نکرد دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نکرد گفتم که بگذرد بنظر هم گذر نکرد

<p>از شهر خویش آه بدر کردی و سونو عهد یک بسته بود ز عمری بیک نفس آن کار خود نموده و این کرده کار خویش فردا قرار آید نش بود بعد عمر بر آه خویش بود خیال دیگر مرا</p>		<p>عاشق هوامی کوی توان دل بدر نکرد بشکست و از شکست دل من خطر نکرد از بوفغائی تو وفا هم حذر نکرد بیسبیریم چه کرد شبی بهم بسر نکرد هر چند کار کرد ولی آنقدر نکرد</p>
<p>عشقه که روز و شب پی جانفش قاده بود گرگشت و رورایی خود ضرر نکرد</p>		
<p>آدمی سوسه خود نمی بیند دل از دست بر نماند دارد من بگویش خراب و گاهه تند خویم ز خویش بے خبر است</p>		<p>تا بچکس روزه خود نمی بیند زور بازو سوسه خود نمی بیند طرف کوسه خود نمی بیند چین ابرو سوسه خود نمی بیند</p>
<p>می کشیدش بسوی خویش ولی ورق قابوسه خود نمی بیند</p>		
<p>قاسی القلب شد آنکس که تو نگر گریه مثل نقش قدم اندر ره نظاره او پاره چند ز دل قطره چندی از خون یک نظر دیدن بر روز ضرورت ضرور</p>		<p>سنگدل گشت هر آن قطره که گوهر گریه ای بسا چشم که با خاک برابر گریه کرده ام نذر غمت آنچه میسر گریه معصوم روی تو هر چند که از بر گریه</p>

	<p>بخت برگشته من بین کیمیکایک دور ورو چون یدم رایار زده برگروید</p>	
<p>من در کنار ماندم و او در کنار شد هنگام دیدن که مرا رو بکار شد خاک که تر شود نتواند غبار شد از خود گذشته گان ز راهم گذار شد هر جا که دل کشود نظر او دوچار شد هر که دلی شگفت در راه بخا بهار شد</p>		<p>با حسن و عشق آن همه صحبت برار شد مانند آئینه همه تن غرق حیرتم آلوده اسنے بودت مانع صعود بار می گویو بخاطر پر خطر هات گهی عالم تمام جلوه که دلبر من ست از خوشدلی بیاب جهان رونق ست و</p>
	<p>در دست اختیار ندارد عنان ضبط ورو اینهمه بر لے توبے اختیار شد</p>	
<p>برای طول امل حرص ابهانه نماند و گزلیلی و مجنون بجز فسانه نماند گیه نماند نه ماسے که آب و دانه نماند اگر چه نماند در و خضر جا و دانه نماند</p>		<p>رسبد موسم پیری غم زمانه نماند بیا که داد محبت کنون توان دادن ز جمع رزق بود زندگی اهل دل ز بسکه عالم دنیا ست خود همه ثانی</p>
	<p>بود چو نور نور و راه سفر بطن بخانه ماند دمام دگهی بخانه نماند</p>	
<p>آهی مرغ اقبالی پری سوی من افشانند</p>		<p>نخواهم طائر تیری که خون دشمن افشانند</p>

<p>اگر تخم قناعت کار اندر زمین دل و چون امتناعم شسته حرف هستی اسکا بهر موجود فیض عالم بالارسد اینجا و رافقانی زبان چاه اهل سخن دارو چو سوزن چاه عریان تنی بر قاشق نمید مرا یاد آید از چشم تر از خوش سوز دل نش این باغبان از غنای طبع من قضا</p>	<p>چنان دلم که در حقان است و در آخر افشا غبارم بر بخیزد دست حشر از دامن افشا ز رمی پر زده با خورشید از هر روز افشا گهرهای سخن باده زبان کی سوس افشا کسی کو استین یک دست از پیرهن افشا پر کاهی صبا و قتی که سوی گلخن افشا فشانم جان اگر برگی خزان در گلخن افشا</p>
<p>چنان بجان دل شد در حق خود درویش نه بهر جان ملی سوز نه بجانی بر تن افشا</p>	
<p>یقین دل اگر بال فراخی بر من افشا کجا به تیره باطن از گداز دل خبر داد محبت را تا شاکن که از تاثیر خود اینجا غبار آلوده است از بسکه از خاک شهید شد</p>	<p>نوشتم دست از اندیشه جان تن افشا که چشم شمع اشک دست طبع روشن افشا بهر فزده گل خورشید از هر روز افشا شود شرمی بی آن خوشترام از دامن افشا</p>
<p>عجب و اگر از دولت عشق تو هر ساعت گهر عین اشک در درخشم خرم من افشا</p>	
<p>غبار از خلق در معنی بخالق التجا باشد صداقت نماید رهبری روشن ضمیر را</p>	<p>که دست از مدعا برداشتن مستعابا باشد همان راستی چون شمع در دستم عصا باشد</p>

اینخواهم که بر من آه علم غیب بکشد الوهیت نماید جلوه در صحن عبودیت	در کاشانه دل کینفس خواهم که دایما لحاظ بندگی خود بهین یا و خدا باشد
	چو گشت شهادت حق نامی پیش یزدن بظاهر گر چه اینجا دور و هر کس نما باشد
عاشق نگذشت از تو آخر بدست افتاد هر چند ترا جستم خرد هیچ نه بر بستم غافل نه جهان کسیر ای ای چنین گذر یک صید نوت باید یا دم ز کجا آید	از بزم اگر راندی رره گذرت افتاد هر بار مگر دستم اندر بکرت افتاد سر را بگریبان بر هستی بستم افتاد در پیش کنون شاید شغل و گرت افتاد
	فی غرض اظهار می نی حرف نه گفتاری بے آنکه قدر کاره در دوازده نظر افتاد
عهد را اعتبار می باید بهر کاره که اوقاده مرا سست پیمانی و همی گوئی بهر کردار نا ملائم ما شمع سان بهر جان سوخته ام ساقیانشه نیست منظوم پرسد از من چه بایست بر کس	قول را هم قرار می باید آدم کرده کاره می باید دوستی استوار می باید لطف آمرز گاری می باید دیده اشکبار می باید رفیع رنج خمار می باید بکه گویم که یار می باید

گوکہ گرد و زیان صد جانها	ہر زمانت شکار می باید
در دور کوچه باچہ می نالی	نالہ دور کو ہزار سے باید
دنیا چو سراب بینساید	خاک ست کہ آب می نماید
در دیدہ معنی آشنایان	ہر حرف کتاب ہی نماید
ہر خانہ خرابے کہ بیٹی	دل خانہ خراب می نماید
در پردہ سازی حجابی	بے پردہ حجاب می نماید
بر باب تو و روا کہ دیدم	مرد این باب سے منساید
درد می بار و از سالہ درد	شرح و درد دل ست نالہ درد
آہ بخشہ دمی تسلی دل	میکند گریہ استمالہ درد
دل بود شیشہ پر بادہ غم	دیدہ تر بود پیالہ درد
ساحت سینہ بہشت اوی عشق	طیش دل بود غزالہ درد
درد ناکم ہمین قدر داغ	از قضا و ر و شد حوالہ درد
صاحب نظر ظالم روشن خجل بود	بخت سیاه مرد یک چشم دل بود
مانند شعلہ از نظر کس نمے روم	از بس خویش رفتن من متصل بود

<p>زنجیر پا چو شمع بود و مچ اشک من ز گیس این بهار مدام است سرنگون</p>	<p>عاشق ز دست گریه خود پابگل بود چشمی که دایجوش شود و منفصل بود</p>
<p>زنجیر و در چون دل دیوانه بگسلد و قسیکه زلف یار بر رخ مو گسل بود</p>	
<p>نقشی که نگار ما ندارد چون آینه هر طرف تمام آن سست که به نشأتین جوید از دوش فکند دتی شد یک لمح براس دید هستی در دیده مرومان خلیدن چون تار نگاه در خود آواز هر شخص که زنده دل نباشد وامان گلی بدست آرد بیکار چراست با من این دل</p>	<p>جز صورت کار ما ندارد رنگی که بهار ما ندارد پروای خمار ما ندارد دل طاقت بار ما ندارد جز چشم شرار ما ندارد این سرمه عیار ما ندارد فریاد که تار ما ندارد ره سوسه مزار ما ندارد آن پنجه چنار ما ندارد گر خصلت یار ما ندارد</p>
<p>ای درد سوای خود در آغوش چون بحر کسار ما ندارد</p>	
<p>من خود نیمم اگر مرا گو یک جهان بیند</p>	<p>چو مخل خواب من چشم خیال مرومان بیند</p>

<p>ز کوری ل خود غافلانه این آینه بینی نیندازد کسی باطن بچهره ام چشمه آبی دیده تحقیق ده هر یک مقلد را اگر دل نظر دارد طلسم خاک گردیدن دله پر از کدورت هر زبان از گردش دور</p>	<p>چو دل پیدا کند چشمه نه این بینه آن بیند سخنها چون قلم از بسکه جاری بر زبان بیند چو عینک تا کی هر سو چشم بگیرد آن بیند هزاران کاروان همراهِ بار یک دانه بیند رنگ شیشه ساعت زمین آسمان بیند</p>
	<p>گل حدت بهر جا گل کنای و در کثرت که هر کس کاغذ چنان خج و هست هر کس را چنان بیند</p>
<p>از هجوم دغها خوش که زارم کرده اند غالباً و قیمت است آینه داری کسی همچو من کس غم سوز و گداز خود مباد در نظر دارم همیشه خوشخرامی غنا</p>	<p>اشکم از سوختن شک بهارم کرده اند بادل حیران خود اینجا دو چارم کرده اند شمع سان چشم دارم اشکبارم کرده اند نقش پایم جمله چشم انتظارم کرده اند</p>
	<p>اتهام اختیاری نیز بر من میکنند در حقیقت در گوئی اختیارم کرده اند</p>
<p>تا دامن بستی بکف هوش من آمد دل سلیقه چم چون جیس و هیچ ندانم پوشید خطای همه با از نظر من بکفر خموشی است که در گلشن اظهار</p>	<p>بار دو جهان بر سر و بردوش من آمد فریاد که فریاد که در گوش من آمد آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد چون غنچه بهین بر لب خاموش من آمد</p>

<p>ہر دم کہ چنین میروم از یاد خود اکنون ای و در و مگر وعده فراموش من آمد</p>	
<p>بسکه بدل دست فرو می برد مطلب توحید لطیف ست یک ولبرم از برون دل غافل ست</p>	<p>سفت دل از دست من اومی برد لطف بیان من و تو سے برد می برد امانه کہ او سے برد</p>
<p>ہر بدی از ہر کہ باو میرسد در دل خود و رو تو سے برد</p>	
<p>اندرین محفل بس گرم بیانم کرده اند گروشم باشد برای دوست چون قبلہ نما وقت من ہر وقت میباشد مقام ہر مقام</p>	<p>شمع سان ہر عضو من صرف زبانم کرده اند ہر طرف کروم بسوی او روانم کرده اند بسکہ بیرون از زمان از مکانم کرده اند</p>
<p>دل میخواہد کنم اظہار حال غیش و در غنجہ سان مہر از دل من بردہ انم کرده اند</p>	
<p>بدام زلف او یکدم اگر زاہد چو ما افتد باین دولت نہ باشد و ترس کہ تاہ و ستاز نگردی گرد باد آسا مگر و سر نشی ہرگز</p>	<p>برنگ سجہ در ہر کار او صد عقدہ افتد کہ دامان بلند یار و دوست رسا افتد دریچا از کہ ورت ہر کہ بر خیزد ز بافتد</p>
<p>عجب تشویش دل و دادہ ہست و در زیادہ کہ چون تسبیح در دست آیدش انکف عصارہ</p>	

<p>جفا و جور تو باشد ز بس تمام لذت بذر کوش چو تاثیر در سخن جوفی بگفتن ست همه عیش و عشرت عالم همه مزوره لذت جهان اینجا</p>	<p>مرا چو نوش بود نیش تو مدام لذت ز نام حق شود اندر دهن کلام لذت تمام لذت دنیا بود بت نام لذت بود بذائقه اهل طبع خام لذت</p>
<p>برنج و راحت می در در جلوه پرواز است مرا همیشه زنا کامی ست کام لذت</p>	
<p>هست از هر پرده ظاهر جلوه فرامی گر بخور و بایم زنا فهمیدگی بیجا مدان نیشم موسیقی چون ادبی این مدام فارغم از مهر که آرامی سود و زیان چیست عناق پای بند نام و بهی طایر باعث پابندی ل حلقه های زلف شد</p>	<p>میزند هر قطره اینجا جوش دریای گر رفته رفته می برد از خود روی جایی گر پیش می آید مراد و خویش صحرای گر میکنم از بس دین بازار سودای گر در خیال خویش ما داریم عناق س دگر دارد این دیوانه زنجیر دگر پاسبی دگر</p>
<p>بهشت و فرج همین شسم و تحذیب بود و در باشد آخرت هم طرفه دنیا می دگر</p>	
<p>تو خواه شعل تن خواه شمع جان افروز قهار هستی تو جز دمی نمی یابد بهر طریق در تربیت کثا بر خویش</p>	<p>بهر چه طبع تو ساز و بان بساز و بسوز بسان صبح بدر جیب خویش خواه بدوز اگر مرید نگشتی تو پیر شو آموز</p>

بیر از غم دی خواه فکر فردا کن	بهر چه دل کنذاقبال او بکن امروز
اگر نکاشته تخم نیکنی ای درو بیاش دانه اشکے و خرمنے اندوز	
حاصل این سرفرازان طبع مایوس است و بس عالم صورت نگر و نور معنی را حجاب معنی تجرید کے معقول اینها می شود گوشه گیر و حد تم بازاری کثرت نیم زاهد حق است و مگر باد توفیق رفیق اهل غفلت ابودرس خطه بردن بارها نیستند این مردمان آگه ز رسوایان عشق	در نصیب شعله ایجاد است افسوس است و بس پرده گرست گوی مثل فانوس است و بس اهل دنیا را چو حیوان بسک محسوس است و بس خاطر پر و چشم با خویش فانوس است و بس در خور تو گر نازی هست معکوس است و بس خفتن این خفته بختان حرف کابوس است و بس در خیال و هم ایشان تنگ ناموس است و بس
بهر راه کسی چون نقش پا افتاده ام در و منظور نظر خود و مقدم بوس است و بس	
هر جلوه که او دارد دل نقش بستنش آغاز ازل با خود انجام ابد دارد با بخت بلند ما همسر نشود سلطان موسی بسر طورش از بهر چه بجوی	از صورت با معنی آئینه بدستنش فروای قیامت هم از روز استنش در ظل بهار فتن از بهمت استنش هر ذره درین اوی آئینه شکستنش
در از سر کوئی توانا هست نمی حسند	

	چون نقش قدم هر جاد در راه شستس	
<p>نالم چو چوس اینهمه در گوش کر خویش چون سایه چو افروزش ده ماست سر خویش ای کاش می آیدم اندر نظر خویش چون شمع اله بدست تو گر آید گهر خویش غافل نتوان ماند چنین از سفر خویش بر روی کس آینه نیست در پیش</p>		<p>گم کرده درین راه سراغ خبر خویش گر بای خرامیدن نورت بیان نیست چون عکس آینه دل جلوه دوئی کرد دانم که چنان گم کنی آخر که نیابی چون ندگی لے کرده تلف صفت ما صاف دلائل روز بد و نیک نیام</p>
	<p>از خود که چنین گشته ای دور و گریزان در چشم تو آمد مگر اینجا سر خویش</p>	
<p>و گر سر بر آورده بارکش بکش باوه و نیز بسیارکش کشی ناله گر بچسارکش کناره زهر یار و اغیارکش</p>		<p>بیاگر شدی ریج رفتارکش اگر لطف این نشئه منظور هست صدای ازان سونیا بد گوش کجا آشنای که نا آشنا</p>
	<p>بر دور و یکچند اینجا و گر بماید دل از بهر و له ارکش</p>	
<p>بر آسمان چو صبح رساندم غبار خویش راه اند هر شبیار برآمد بکار خویش</p>		<p>افزودم اینقدر بدی اعتبار خویش از راه بخودی دل من با خدا رسید</p>

<p>از جلو خودیم درین باغ بے خبر بے اختیاری ست درین بحر موج بروش خود گیم سبکباری خود چون در سراغ جلوه گه اوشتا فتم</p>	<p>ز گن بچشم خویش نه بیند بهار خویش در دست بچکس نبود اختیار خویش چون پایہ بر کسی ننگندیم بار خویش مار نمود آئینه دل و چار خویش</p>
	<p>از بسکه در دروغ بد ریائی حتم خود را همیشه میکشم اندر کنار خویش</p>
<p>فنا از جهد خود حاصل نگردد و بهم تا اندوخت سامان خیال وسعت علمے ماسے پرورد</p>	<p>بپای سعی نتوان رفت از خویش صحن هستی شد گلستان خیال هر دو عالم زیر دامن خیال</p>
	<p>خوب ما دیدیم دنیا را بخور هست یکجواب پریشان خیال</p>
<p>یاد ایا میکده مالیل و بهاری داشتیم اینهمه از خویش رفتی در پی کار کس اتفاقاً آمدی امر فروما از مدته آمدی و جمله از دل رفت اسی بنده نوا ای گل خندان رین گلزار با هم مثل تو</p>	<p>بارخ وزلف کسے خوش کار و باری داشتیم ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم گوش بر آواز چشم انتظار می داشتیم پیش ازین البته در خاطر غباری داشتیم از شگفتنهای دل گاهی بهاری داشتیم</p>

بیقرار پیاکنون برو اختیار از دست ما بر مزار ما غریبان هم گذاری بادت رفت پیش از استیاع شور آمد آمدت آنچه ما نسبت بخود کردیم بود از نیجودی	تا زمان وعده ات باری قیاری داشتیم زنده تا بودیم در کویت گذاری داشتیم ورنه بهر نذر کجاست تر از سر داشتیم یعنی از بے اختیاری اختیاری داشتیم
	در روز خود میروی ماهی فیات ترا آشنائی در جهان یادوستداری داشتیم
آئینه ایم فرماتا در حضور آئیم عرفان تیرین اجیرت گرفت آخر از آشنائی با بیگانگی ست اورا ما چشم نقش پائیم دید قصور داریم او دلبر و دل آزار مادل دست داده ما از وفا نپرسیم تو از جفا نگوئی	هر جلوه که داری در خود ترا نمایم اکنون بنور ایمان چشم یقین کشایم بیگانه وار هستیم از بکه آشنایم گو در رهش قتادیم اما بره نیایم یارب چه پیش آمد آما ده بلائیم تا چند آزمائی تا چند آزمایم
	یاران ز مهربانی داند هر چه دانند ما خوب می شناسیم ای درو آنچه مایم
بسکه از اسباب دنیا بار کم برداشتیم شوکت ایات شاهان نظر ناپست شد دامن خودای لذت دنیا به پیش نامند	چشم چون ز گس مردم بکفتم برداشتیم مافقران تاز آه دل علم برداشتیم خاطر آزاد از ناز و نعم برداشتیم